



هرچه کتیم جز حکایت دوست در همه عمر از آن پشیمانم



آفتاب، گرم و درخشان، تمام هستیتش را سخاوتمندانه به زمین هدیه می‌کرد؛ و زمین، بزرگوارانه این تحفه‌ی آسمانی را می‌پذیرفت.

گرمای هوا و داغی ریگ‌های کف بازار، کار را صدها بار سخت‌تر کرده بود. مردانی که سایه‌ای به غنیمت می‌یافتند، دمی در آن می‌گذراندند و باز، کار بود و کار. اما کمی آن طرف‌تر خورشید، شرم‌منده از درخشش بی‌ماند رخ رسول‌الله، ساکت و آرام، به نظاره‌ی بهانه‌ی خلقت نشسته بود و از او نور می‌جست. آسمان، سقفی بر سر برگزیده‌ی خدا شده بود و زمین، افتخار دربرگرفتن فرستاده‌ی پروردگار را داشت. گروهی از اصحاب، دور پیامبر حلقه زده بودند؛ که امین وحی از سوی خداوند نازل شد و برای او پیغامی آورد.

« خدایم فرموده است هرکدام از این جمع، یک دعای مستجاب دارد. »

هیجان زده بودن حاضران از این پیغام، از چشم‌هایشان که برق می‌زد و گونه‌هایشان که سرخ شده بود پیدا بود. حالا آن‌ها می‌توانستند غم‌ها و مشکلاتی را که سال‌ها روح و جانشان را می‌آزرد از خود دور کنند.

- من سرمایه می‌خواهم، تامین زندگی خودم و فرزندانم ...

- همسرم سال‌هاست مریض است، شفایش ...

- دشمنی دارم که گه‌گاه سراغم می‌آید ...

- خانه‌ای بزرگ ...

- فراوانی آب ...

اصحاب می‌گفتند و می‌گفتند و آرام آرام، ابرهای افسوس و اندوه برآفتاب

رخ رسول خدا سایه می‌افکندند.

« اگر او یس بود دعای دیگری می‌کرد. »

پیامبر در فکر دیگری بود . او به سعادت آدم‌ها می‌اندیشید و نمی‌خواست این فرصت از دست برود. اما هیچ کس در آن همه‌مه و هیجان نپرسید که اگر او یس بود چه می‌خواست. همه در نم لطفی که به ایشان شده بود، غرق غرق، مست مست. روزگار به رسم دیرینه اش گذشت و پیامبر با باری از اندوه و نگرانی، چشم از دنیا فرو بست. روزها از آن ماجرا گذشته بود که او یس قرنی - که پیامبر بوی الهیش را از یمن شنیده بود - بار دیگر به مدینه آمد.

چند نفری از جمع آن روز، به سراغ او یس رفتند و ماجرا را برایش گفتند.

او یس پرسید: شما چه دعایی کردید؟ هر چه اصحاب خواسته‌های آن روزشان را می‌گفتند، او یس بیشتر به خود می‌پیچید و بیشتر می‌شکست.

« ما هر چه داریم از پیامبر داریم. اصلاً همه‌ی زندگی ما پیامبر بود.

بی او هر دو جهان، نخواستنی است. شما یک دعای مستجاب داشتید و

آن را هم برای خودتان خواستید؟ اگر من بودم از خدا می‌خواستم که محبوبم

تا قیامت زنده باشد و هیچ کس لحظه‌ای از نور هدایتش بی نصیب نماند. »

سکوتی سرد و سنگین جمع را فرا گرفته بود. حالا نگاه طلایی خورشید بود و

آدم‌هایی که به آرزوییشان رسیده بودند، اما انگار هیچ نداشتند. نگاه طلایی خورشید

بود و آرزوی روشن کردن روزی که مردمانش بهترین دعا را بدانند، آن را فراموش نکنند

و با دل و جان از خدا بخواهند.



پروردگارا
دل آزرده‌ی ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان زتن رفته به تن بازرسان



دعای خورشید

بازنویسی داستان: سیدامیرمحمدفضل

طراح گرافیک: علیرضا پوستی دوز

شعر آغاز: سعیدی شعر پایان: حافظ

کاری از موسسه فرهنگی اعراف، نیمه شعبان ۱۳۹۷

تلفن: ۰۲۱ ۲۲۲۰۸۵۲۹ www.araf.ir

اگر با خواندن این اثر، یک دل و تنه‌ایک دل، به آستان دوست، مهدی موعود، پرواز کند، خدا را شاکریم.